

در روز ششم مهرماه ۱۳۷۹ برای دومین بار در این سال به قصد پیش‌برد دادخواهی قتل پدر و مادرم، داریوش و پروانه فروهر، به تهران رفتم. چند روز پیش خانم عبادی، وکیل خانواده‌ی ما به من اطلاع داده بود که سرانجام تحقیقات دادستانی نظامی درباره‌ی قتل‌های سیاسی آذر ۷۷ به پایان رسیده و مهلت کوتاه و غیرقابل‌تمدیدی برای خواندن پرونده اعلام شده است. نزدیک به دو سال بود که علیرغم تمامی تلاش‌های ما بازماندگان قربانیان و وکلایمان، که از حمایت گسترده‌ی افکار عمومی، دگراندیشان و نهادهای مدافع حقوق بشر نیز برخوردار بود، از دسترسی به تحقیقات محروم شده بودیم و حتی یک برگ از این پرونده را ندیده بودیم.

در طول این مدت مسئولان پرونده بارها تغییر کرده بودند، یکی از متهمان اصلی در زندان به مرگی مشکوک مرده بود، افشاگری‌های روزنامه‌نگاران به سرکوب مطبوعات و بازداشت تنی چند از آنان انجامیده بود، فشار دستگاه امنیتی برای تحمیل سکوت، آنچنان بالا گرفته بود که حتی به پرونده‌سازی برای وکلای ما و سیما صاحبی همسر محمد جعفر پوپنده، یکی از قربانیان این قتل‌ها، انجامیده بود. هزاران شایعه پخش شده بود، افشاگری‌های مرموزی از پشت پرده‌های مخوف دستگاه امنیتی دست به دست گشته و بر بهت و ابهام دامن زده بود، ضدونقیض‌گویی‌ها و اتهام‌پراکنی‌های مقامات حکومتی گاهی اوج گرفته و گاهی در توافقی ناگفته خاموش شده بود. ... در میانه‌ی این غوغا هر بار که به ایران رفتم و با سماجت بسیار سرانجام موفق به گرفتن وقت ملاقات از مسئولان پرونده شدم، ناچار مدتی به پرگویی آنان در باب تعهدشان به عدل گوش دادم تا هر بار جواب پرسش‌هایم را به پایان تحقیقات حواله دهند و سکوت خود را با «دفاع از امنیت ملی» و «جلوگیری از تشویش اذهان عمومی» توجیه کنند.

آن روز به تهران می‌رفتم تا سرانجام این پرونده‌ی موعود را به چشم ببینم.

صبح روز شنبه نهم مهرماه به همراه خانم عبادی به دفتر قاضی عقیلی رئیس شعبه‌ی ویژه شماره پنج دادستانی نظامی تهران رفتم، که به ریاست دادگاه گمارده شده بود. رئیس دفتر او با چنان خشرویی و روبازی تمرین‌شده‌ای پذیرای ما شد که بلافاصله به او مضمون شدم. شبیه اطلاعاتی‌هایی بود که سعی می‌کنند شکی برنیاگیرند. پرحرفی می‌کرد و تلاش می‌کرد فضایی خودمانی ایجاد کند. قاضی که از راه رسید، ما را به دفترش در جنب این اتاق برد، خودش پشت میز بزرگ کارش نشست و به ما دو صندلی در کنار این میز تعارف کرد. پشت سرش دو قاب عکس معمول اینگونه دفترها به دیوار آویخته بود که از درونشان دو رهبر نظاره‌گر امور بودند. در آغاز صحبتش آیه‌ای خواند که به یادمانده، و سپس تک‌گویی طولانی آغاز کرد. از اعتبار قضایی خویش به تفصیل گفت، از تعهد اسلامی و جسارتش در انجام وظایف خطیر. او گفت که این پرونده بیهوده پیچیده شده است. گفت اختلافات سیاسی باعث خلط‌مبحث در این پرونده شده‌اند ولی او با شرط استقلال رأی این مسئولیت را بر عهده گرفته و به شدت از ورود مباحث سیاسی به حوزه‌ی وظیفه‌اش جلوگیری خواهد کرد. گفت تنها قتل‌هایی اتفاق افتاده، قاتلان و مباشرانشان اعتراف کرده‌اند و از سوی او بر طبق موازین شرع به کیفر مقتضی محکوم خواهند شد. سپس رو به من کرد و جمله‌ای گفت که مانند زهری بر جانم نشست: «در مورد قاتلان پدر و مادر شما دو حکم قصاص صادر خواهد شد که اگر تقاضای اجرای حکم در مورد قاتل مادران را داشته باشید، موظف به پرداخت نصف دیه‌ی متهم به خانواده‌اش هستید.» سرم به دوار افتاده بود و می‌لرزیدم. واژه‌ی قصاص مثل هیولایی به ذهنم هجوم آورده بود. دست خانم عبادی را حس می‌کردم که دستم را می‌فشرد. صدای او با لحنی معترض را می‌شنیدم، بی‌آنکه توان گوش دادن داشته باشم. قاضی همچنان به تک‌گویی ادامه می‌داد و من به تله‌ی احکامی که بر سرزمینم حکم می‌راند فکر می‌کردم؛ به این دستگاه قضایی که از قتل سیاسی دگراندیشان دعوی خصوصی میان مأمور اجرای حکم و فرزند مقتول می‌ساخت، به قانونی که از دادخواهی انسانی من خون‌خواهی می‌ساخت. به قانونی که ارزش جان زن، ارزش جان مادر نازنینم، که عمری آزاده و شریف زیست، را نیمی از

ارزش جان هر مردی رقم می‌زد و می‌زند. حتی اگر این مرد مأمور اجرای حکم قتل او باشد. زخم‌های عمیق سینه‌ی مادرم، که دو سال پیش در حیاط خلوت پزشک قانونی نشانم دادند، دوباره روی چشم‌هایم نشسته بودند. دلم می‌خواست گریه‌شان کنم، زار بزنم. ... صدای قاضی باز هم رو به من بود، می‌گفت «توصیه‌ی برادرانه» می‌کند که از خواندن پرونده صرف‌نظر کنم و این وظیفه را به وکیلم بسپارم. می‌گفت از سر دلسوزی می‌گوید تا من بیش از این آزار نبینم. دلم می‌خواست فریاد بزنم، ناسزایش بگویم. ... با لحن خشکی به او گفتم که از حق خود، که تا به حال پایمال شده، استفاده خواهم کرد و پرونده را خواهم خواند و او نیز برای صدور احکامش موظف به صبر تا پایان دادرسی ست.

رئیس دفترش را صدا زد، که او هم با خواندن آیه‌ای قفل گاوصندوق بزرگی را که گوشه‌ی اتاق بود، باز کرد. درون آن پر بود از زونکن‌های یک شکل و پربرگ. یکی از آن‌ها را درآورد و پیش از تحویل به ما مقررات را برشمرد: زونکن‌ها را باید یکی پس از دیگری تحویل می‌گرفتیم و زیر نظارت او در اتاقش می‌خواندیم. مهلت‌مان ده روز و هر روز از ساعت هشت صبح تا اذان ظهر بود. گرفتن عکس یا کپی از برگ‌های پرونده اکیداً ممنوع و تنها رونویسی از پرونده مجاز بود. نقل محتویات پرونده باعث لغو مهلت و پیگرد قانونی می‌شد. بعد ما را به بیرون راهنمایی کرد و به میز درازی که مشرف به میز خودش بود اشاره کرد. دو سرباز رو به این میز ایستاده بودند.

در طی روزهای بعد هر صبح سر ساعت هشت پشت این میز نشستم و در جنگ مغلوبه‌ای با زمان رونویسی کردم. کنار من خانم عبادی می‌نشست به همراه آقای زرافشان و آقای بشیری، وکلای خانواده‌های پوینده و مختاری. آن‌ها یادداشت بر می‌داشتند، گاهی پچیچ کوتاهی باهم می‌کردند، گاهی بی‌اختیار سر تکان می‌دادند یا نفس عمیقی می‌کشیدند. گاهی برگه‌هایی را به سوی من دراز می‌کردند و با التهاب به بخش‌هایی اشاره می‌کردند تا آنجا را با دقت بیشتر رونویسی کنم. گاهی رئیس دفتر سعی می‌کرد سر صحبت را باز کند، گاهی صدای صحبتی می‌آمد، کسی می‌آمد، کسی می‌رفت. من اما سرم را از روی آن کاغذها بلند نمی‌کردم و تنها باشتاب می‌نوشتم. از روی دست‌خط قاتلان پدر و مادرم رونویسی می‌کردم تا شاهد عینی فاجعه باشم. در همان برخورد اول با این پرونده درستی برداشت خود را دریافتیم که تمامی این دم و دستگاه، این شعبه‌ی ویژه، این قاضی «متعهد» و این پرونده‌ی چندجلدی درون گاوصندوق به پا شده تا ظاهر پرفریمی از یک دادرسی به نمایش گذاشته شود. یقین یافتیم که این تئانی ارگان‌های ذیربط است برای مخدوش کردن حقایق زیر نام اجرای عدالت. با اینهمه در لابلای اعترافات ضدونقیض و تکنویسی‌های بی‌سروته متهمان، که همگی کارمند وزارت اطلاعات بودند، نکاتی بود که پیشینه و ابعاد گسترده‌ی جنایتی سازمان‌یافته بر ضد دگراندیشان را افشا می‌کرد و نمایانگر بستر فکری و ساختار اجرایی این روند بود. آنچه در اینجا نقل می‌کنم تنها چند پاراگراف از میان بیش از دویست صفحه رونویسی‌های آن روزها ست:

عبدالله اسدی، کارمند وزارت اطلاعات، ۱۳/۱۰/۱۳۷۷: اینجانب به مقتضیات شغلی که دارم و طبق روال گذشته که در پرینت کاری که در وزارت برایم در نظر گرفته شده به جز موارد دستگیری، بازرسی و انتقال و ربایش و طراحی و هدایت عملیات، انجام حذف فیزیکی در برنامه کاری پیش‌بینی شده. لذا طبق روال گذشته فقط اجرای حکم داریوش فروهر و همسرش به ما محول شد و آنهم طبق دستور سلسله مراتب یعنی از سوی مسئول اداره و مدیرکل مربوطه و ما هم از قدیم تا این حد را مجاز بودیم بدانیم به خاطر مسائل حفاظتی و امنیتی و طبق روال قبل که کار از سوی آن‌ها ابلاغ می‌شد و سپس انجام می‌شد، این کار را هم به اتفاق برادران قبول کردیم ...

محسن شاه آبادی، کارمند وزارت اطلاعات، ۱۳۷۷/۱۰/۱۳: این کاری بود که طبق روال گذشته در چارچوب کاری ما بود و راجع به حذف فروهر و همسرش هم طبق روال گذشته با ما صحبت شد و ما به اتفاق چند نفر از دیگر برادران روی منزل سوژه سوار شده تا تردها را در بیاوریم تا ببینیم بهترین راه حذف چیست ...

علیرضا داوودی معروف به امیر اکبری، کارمند وزارت اطلاعات، ۱۳۷۹/۳/۴: اتهام را قبول ندارم. این امور در تشکیلات اطلاعات بسیار عادی است. ... تمام برادران در هر کاری که شرکت کنند با وضو بوده و با ذکر مأموریت انجام می دهند. مجدداً باید بگویم که قتلی اتفاق نیافتاده بلکه حذف دو عنصر پلید که دستور آن توسط مقامات تشکیلات صادر گردیده. این نوع مأموریت‌ها را تیم‌های بسیار انجام داده‌اند و برای آن‌ها هم جوایز بزرگ دریافت کرده‌اند و بنده هم موظف به تشکیلات اطلاعات هستم. در هر حال باتوجه به اینکه نظام اسلامی دچار مشکل شده بنده حاضر هر نوع سناریو شد برای این مطلب بگویم. البته با نام مستعار. ولی اگر محاکمه شوم طبق گفته شفاهی خود به جنابعالی نسبت به احقاق حقم اقدامات لازم را انجام می‌دهم ... (این متهم به حکم قاضی «به لحاظ عدم کفایت دلیل اثباتی علیه وی» تبرئه شد.)

محسنی، کارمند وزارت اطلاعات، ۱۳۷۹/۴/۱۵: کار حذف فیزیکی و دیگر کارها از قبیل دستگیری، انتقال متهم و مراقبت ثابت و غیره از سال ۱۳۷۰ در پرینت کاری از طرف وزارت برای ما مشخص شده بود و جزء وظایف قسمت ما بود. و از خود وزیر گرفته تا پایین همه می دانند، که برای هر قسمت برنامه‌ای تهیه و تنظیم می‌شود که باید بر اساس آن عمل کرد و گرنه به منزله سرپیچی از دستور به دادگاه تخلفات اداری معرفی می شویم. و اینکه این نوع کارها در وزارت زیاد انجام می‌شد در داخل یا چه در خارج و تنها در این مورد بود که به این صورت درآمد ...

صادق مهدوی، کارمند وزارت اطلاعات، ۱۳۷۹/۴/۱۱: در این جلسه توضیح دادم مثلاً فروهر و دستگاه رهبری حزب ملت در شرایط حاضر چه موقعیتی در بین اپوزیسیون پیدا کرده‌اند و سرپل ارتباطی بین فعالین داخل و خارج شده‌اند و هم‌اکنون بین نیروهای مخالف خط مشی مسلحانه تندترین مواضع را در برخورد با نظام دارند. در رابطه با کانون هم به عدم اعتقاد فعالان آن به قانون اساسی اشاره کردم و گفتم این‌ها قصد دارند بدون اخذ مجوز از وزارت کشور این جریان را راه اندازی کنند و تشکل خود را مافوق قانون اساسی می‌دانند، خصوصاً که در آن ولایت فقیه باشد. همچنین در مورد تقسیم کار بین منتقدین درون نظام و بخش لائیک‌ها و غیرمذهبی‌ها توضیح دادم که وظیفه‌ی جریانی مانند فروهر در این مقطع معرفی ارزش‌های عام بشری به مردم است و وظیفه‌ی منتقدین درون نظام افشای تناقضات قوانین نظام و سیاست‌های آن با اسلام می‌باشد و هر دو طیف سیاست گام‌به‌گام پیش گرفته‌اند و در مرحله اول ولایت فقیه و شورای نگهبان را هدف قرار داده‌اند. دری همه را یادداشت کرد و ظاهراً پس از دستگیری ما نیازی آن‌ها را از دری گرفته بودند و ضمیمه پرونده بود. آنچه عمل شده در دو حوزه لائیک‌ها یعنی ملیون مرتد و کانون نویسندگان بوده ...

علی صفایی، کارمند وزارت اطلاعات، ۱۳۷۹/۴/۱۵: آن شب ابتدا مسلم و صادق به در منزل رفتند، من و فلاح در کوچه‌ای که بن بست بود کمی پایین‌تر از منزل قرار گرفتیم، چند نفر بالای کوچه قرار گرفتند و چند نفر حفاظت کوچه را داشتند. برادر مسلم و صادق وارد منزل شدند و بعد برادر فلاح که بنده در حیاط ماندم. حدوداً بعد از سی دقیقه فلاح برادران دیگر را صدا زدند، با بی‌سیم گفتند و وارد منزل شدند. که گفتند بنده و برادر مسلم و فلاح با خانم پروانه به طبقه بالا رفتیم. بعد از بازرسی عادی فلاح دستور داد کار را شروع کنیم. بنده گردن و دهان ایشان را گرفتم، مسلم دست‌های ایشان را گرفت و برادر هاشم آمد و با دستمال آغشته به مواد بیهوشی، بیهوش کرد و محسنی چند ضربه چاقو زد که بنده دیدم تکان می‌خورد. گفتم تکان می‌خورد، چند ضربه دیگر زدند ...

اصغر اسکندری معروف به سیاحی، کارمند وزارت اطلاعات، ۱۳۷۹/۴/۱۵: این نمونه اقدام‌ها روال کار تشکیلات وزارت

بوده و در نتیجه اقدامات مذکور بار اول اینجانب نیز نبوده. از چندین سال قبل از حذف های موسوم به قتل های زنجیره ای ما با آن مأموس بودیم تا حدی که در پیش بینی برنامه های سالانه شاخص ترین فعالیت های حذف و ربایش در نظر گرفته می شد و این امر هنوز به صورت مکتوب در اسناد تشکیلات باقی است ...

مصطفی قربانزاده معروف به هاشم، کارمند وزارت اطلاعات، ۱۳۷۹/۴/۱۵: بنده تنها انجام دستور کرده ام. پس از حذف از منزل خارج شدیم و به محل کار مراجعه نمودیم. حتی به علت طولانی شدن کار، اضافه کاری آن شب را برای بنده محاسبه نموده و به همراه حقوق بنده توسط فیش حقوقی پرداخت شد ...

در طی آن روزها تنها یک بار و پس از خواندن بازجویی یکی از متهمان که در سال ۷۹ مدعی شده بود پس از آزادی به قید کفالت در سال ۷۷، همچنان در وزارت اطلاعات مشغول به کار بوده و حتی طی این مدت ترفیع گرفته، با برافروختگی به اتاق قاضی رفتم. رئیس دفتر سراسیمه دوید و قاضی در جواب پرسش من که آیا متهمان همچنان مشغول به کار هستند و آیا این فرد که ضربه های چاقو را به سینه ی پدر من زده ترفیع گرفته، با لحنی حق به جانب گفت که این موضوع به لحاظ قضایی ربطی به من ندارد و او موظف به پاسخگویی نیست.

در طول روزهای پرونده خوانی به مرور در عمق سکوت تلخی فرورفتم، سکوتی اشباع از همه می اعتراف های قاتلان، از جمله های کلیشه ای و اداری آن ها، که آنگونه قتل وحشیانه ی پدر و مادر نازنینم را تشریح کرده بودند که انگار اجرای یک دستور اداری پیش پا افتاده را گزارش می دادند. حرف های وکلایمان که تلاش می کردند در منجلاب بربریت این پرونده، راه های ممکن برای مقابله بیابند و در میان برکه های بازجویی استدلال های حقوقی می جستند، در پوسته ی ضخیم سکوت تنهای من نفوذی نداشت. هر راهکاری و هر نگاهی به آینده انگار در برابر چاه فاجعه ای که خود را بر من گشوده بود، پوشالی و بی معنا می نمود.

هر روز که با اذان ظهر از پشت آن میز بلند می شدم، دفتر قطورم را که کاغذهای نرم آن به مرور با خط شتابزده ام پر می شد در کیفم فرو می کردم و از آن دم دستگاه بیرون می زدم. در خیابان شریعتی زندگی روزمره، شلوغ و پرتکاپو، از کنار من می گذشت. آن روزها آنقدر خود را غریبه حس می کردم که انگار نامرئی شده بودم، هیچکس مرا در نمی یافت، هیچکس نمی دانست از کجا آمده ام، چه خوانده ام. هیچکس را انگار اعتنای این فاجعه نبود که سال ها زیر پوست روزمره ی این شهر هرز رشد کرده بود و من هر روز سطر به سطرش را رونویسی می کردم.

هر روز که به خانه باز می گشتم مادر بزرگم کنار میز غذا منتظرم نشسته بود تا مهربان ترین نگاهش را به من بدوزد. پرسشی نمی کرد و من چیزی نمی گفتم. تنها یک بار پرسید که آنچه می خوانم آیا دست خط خود قاتلان است؟ سرم را به آری تکان دادم و خود را به مرهم نگاه او سپردم. مادر بزرگم التهاب مجنون ذهنم را در می یافت. دلش می خواست منع کند، دلش می خواست من را به خانه ام در دور دست بفرستد، به نزد فرزندانم. اما می دانست چرا مانده ام، چرا آن خط ها را می خوانم و رونویسی می کنم. مادر بزرگم سالخورده و شکسته شده، کلنجا با ستم عاصی اش کرده. گاهی عزایش را با شدت و سماجت از خود می راند، گاهی به قعر آن سقوط می کند. آنوقت تلخ می گرید و با چنان تمنایی دخترش را صدا می زند که انگار برگشتنی ست، به دین و ایمانی که همه ی عمر داشت لعنت می فرستد، به زندگی، که همیشه پایبندش بود، ناسزا می گوید. رمق از جاننش می رود و نگاه

خالی‌اش را به زمین می‌دوزد. من دست‌های چروکیده‌اش را دوست دارم، موهای برفی‌اش را و نرمی آغوشش را که یادآور حس گمشده‌ی امنیت من است. این وجود خمیده و شکسته که کنار من سر سفره می‌نشیند و بشقابم را پر از برنج می‌کند آخرین مأمن کودکی من است.

در آن روزها مادر بزرگم نجاتم می‌داد. باید کسی بار فاجعه، تعهد دادخواهی فاجعه را بر دوش بگیرد اما باید همیشه دیگرانی باشند که نجاتش دهند. کسانی که عمق این درد و تعهد را حس کنند، کسانی که در آهی، در نگاهی، در جمله‌ای یا فریادی همراهی صمیمانه‌شان را نشان دهند. باید همیشه کسانی باشند که ببینند و بر نگاهشان مصلحت‌اندیشی و آسوده‌طلبی پرده نکشیده باشد، تا با انجام فعل دیدن، ما بازماندگان قربانیان را از نامرئی شدن نجات دهند، تا به برکت وجودشان بتوانیم خود را ما خطاب کنیم.

آن‌ها که قطعیت و فوریت دادخواهی را باور دارند، همیشه نجاتم داده‌اند. دادخواهی نه جدول زمان‌بندی می‌پذیرد که بتوان به بعدها موکولش کرد و نه در سیر حوادث از حقانیت آن کاسته می‌شود. قربانیان جنایت‌های سیاسی، آنان که به جرم دگراندیشی کشته شده‌اند و دادخواهی‌شان به سرانجام نرسیده، مردگانی هستند که خاکسپاری‌شان ناتمام مانده است. مرگشان بر جهان ما زندگان سنگینی می‌کند. تنها زمانی می‌توان سرگذشت آنان را به گذشته سپرد که دادخواهی ما به سرانجامی عادلانه رسیده باشد. تنها در آن هنگام سرگذشت آنان به گذشته خواهد پیوست تا برگی از تاریخ باشد برای عبرت آیندگان.

پرستو فروهر، پاییز ۱۳۹۲